

درمان

www.ketab.ir

نویسنده: سباستین فیتسک

مترجم: مهوش خرمی پور



کتابسرای تندیس

www.ketab.ir

سرشناسه	فیتسک، سباستین، Fitzek, Sebastian ۱۹۷۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور	درمان / نویسنده سباستین فیتسک : مترجم مهوش خرمی پور.
مشخصات نشر	تهران: کتابسرای تندیس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۲۸۰ص.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۷۲۸-۰۰
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: Die therapie
موضوع	داستان های آلمانی - قرن ۲۱، German fiction - 21st century
شناسه افزوده	خرمی پور، مهوش، مترجم
رده بندی کنگره	PT۲۶۷۷:
رده بندی دیویی	۸۳۳/۹۲:
شماره کتابشناسی ملی	۸۶۷۸۸۹۶:
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیبا



کتابسرای تندیس

درمان

نویسنده: سباستین فیتسک

مترجم: مهوش خرمی پور

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۷۲۸-۰

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان لارستان، کوچه حسینی‌راد، پلاک ۱۰ واحد ۲
کتاب‌فروشی: تهران، خیابان ولی‌عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷
تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹



۰۲۱۸۸۹۱۳۰۲۸



www.Ketabsarayetandis.com



ketabsaraye_tandis



@tandisbooks

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

درباره‌ی نویسنده

سباستین فیتسک زاده سال ۱۹۷۱ در شهر برلین آلمان، یکی از موفق‌ترین نویسندگان آلمانی در ژانر جنایی - روان‌شناسی است و تاکنون کتاب‌هایش به بیست و چهار زبان دنیا ترجمه شده، و از بیشتر آن‌ها در سطح جهانی به عنوان طرح فیلم و تئاتر استفاده شده است. این کتاب اولین رمان اوست که در سال ۲۰۰۶ به‌خاطر بیش از انتشار در صدر پرفروش‌ترین‌های کتابفروشی‌ها قرار گرفت. سباستین فیتسک در مقام اولین نویسنده‌ی آلمانی جایزه ادبی اروپا را دریافت کرد. او هم‌اکنون در شهر برلین زندگی می‌کند.

پیش‌گفتار

مُرد. پس از نیم ساعت معطلی فهمید که دیگر هرگز دخترش را نخواهد دید. نیم ساعت پیش دخترک در حالی که در اتاق پیرمرد را باز می‌کرد برگشت، برای آخرین بار نگاهی به او انداخت و سپس وارد اتاق شد. اما جوزفین، دختر کوچولوی دوازده ساله‌ی آن مرد، دیگر از آن اتاق بیرون نیامد، یقین پیدا کرد که دیگر هرگز چهره‌ی خندان دخترش، وقتی که او را بغل کرده و برای خواب به اتاقش می‌برد را نخواهد دید. و دیگر هرگز آوازور اتاق دخترش را به محض این‌که او به خواب می‌رفت، خاموش نخواهد کرد، و دیگر هرگز نیمه‌شب‌ها با صدای فریادهای دلخراش او از خواب نمی‌پرد.

یقین‌های او به خشمی آنی و شدید تبدیل شدند.

خواست از جا بلند شود اما انگار پیکرش به صندلی پلاستیکی لُق اتاق انتظار مطب چسبیده بود. اگر برمی‌خاست دچار حمله‌ی عصبی می‌شد و از هوش می‌رفت، یا پایش پیچ می‌خورد و روی پارکت فرسوده‌ی زمین اتاق انتظار - جایی میان آن خانم دار روستایی و میز کوچکی که مجله‌های قدیمی رویش بود، می‌افتاد. اما حمله‌ی عصبی به سراغش نیامد و او همچنان به هوش ماند. اولویت با بیماران اورژانسی است.

او نوشته‌های تابلویی را که با روکش چرمی سفیدرنگی، روی در اتاق دکتر

متخصص پوست و آلرژی چسبانده شده بود، محو و تار می دید.
دکتر گرولکه دوست خانوادگی آن ها بود و بیست و دومین دکتر. ویکتور لازنس
نام بیست و یک پزشک قبل از او را در لیستش خط کشیده بود، زیرا آن ها چیزی
پیدا نکرده بودند؛ هیچ چیز.

اولین پزشک یک دکتر اورژانس بود و درست یازده ماه پیش در چنین روزی
یعنی روز دوم کریسمس از یکی از جزایر برلین و از کنار خانواده اش به بیمارستان
آمده بود. در ابتدا همه می گفتند که جوزفین در خوردن فوندو در روز جشن
کریسمس زیاده روی کرده و معده اش به هم ریخته است. او آن شب بارها بالا
آورده و اسهال هم شده بود. همسرش تلفنی موضوع را برای پزشکان اورژانس
شرح می داد که ویکتور جوسی را با لباس خواب به اتاق نشیمن طبقه ی پایین
آورد. ویکتور تا همین امروز هر وقت به آن شب فکر می کند، بازوهای لاغر جوسی
را احساس می کند. او در حالی که یک دستش را دور گردن پدر حلقه کرده بود با
دست دیگرش اسباب بازی مورد علاقه اش را که گربه ی آبی رنگی بود، گرفته بود.
پزشک اورژانس زیر سنگینی نگاه های ناگهان خانواده ی بیمار، صدای قفسه
سینه ی دختر را گوش کرد و به او سرم قندی نمکی زد و برایش داروهای گیاهی
تجویز کرد.

عفونت مختصر معده و روده که در حال حاضر این بیماری در شهر بسیار
شایع است، اما هیچ جای نگرانی نیست و به زودی برطرف خواهد شد. این ها
جمله های پزشک اورژانس بود که هنگام خدا حافظی بر زبان آورد. برطرف خواهد
شد؟ آن مرد دروغ می گفت.

ویکتور جلوی در مطب دکتر گرولکه ایستاده بود. وقتی که خواست در
سنگین مطب را باز کند حتی نتوانست دستگیره ی آن را به سمت پایین فشار
بدهد. ابتدا فکر کرد که علت آن تحلیل رفتن توان جسمانی اش و ساعت های
سخت و طاقت فرسایی است که پشت سر گذاشته. اما بعد متوجه شد که در
قفل است و کسی از داخل زنجیر در را انداخته.

«این جا چه خبر است؟»

او رو برگرداند و ناگهان احساس کرد که فضای پیرامونش به شکل یک فیلم سینمایی تخیلی درآمده است. به هر چیزی که نگاه می‌کرد، آن شیء تغییر زمان می‌داد و تصویر غربی در مغزش ایجاد می‌کرد: عکس مناظر ایرلند، روی دیوارهای مطب، درخت‌های پلاستیکی غبارگرفته‌ی روی لبه پنجره‌ها و آن خانمی که بیماری صدفک^۱ داشت و در اتاق انتظار روی صندلی نشسته بود. لارنس برای آخرین بار دستگیره را فشار داد و بعد از اتاق انتظار به سمت راهرو رفت. راهرو پر از بیماران ناامید بود. گویی دکتر گرو لکه تنها دکتر برلین بود.

ویکتور آهسته به سمت پذیرش رفت. پسر نوجوانی که صورتش پر از آکنه بود، منتظر دریافت نسخه‌اش آن‌جا ایستاده بود. لارنس او را کنار زد تا از منشی دکتر در مورد زمان مشاوره سؤال‌هایی بپرسد. او ماریا منشی دکتر را بارها در مطب دیده بود و او را می‌شناخت. اما نیم ساعت پیش که همراه جوسی به مطب آمده بود، ماریا هنوز نیامده بود. اینک لارنس از این‌که وقت استراحت منشی بوده یا باید برای انجام کاری به جای دیگری می‌رفته، خوشحال بود. ماریا بیست و چند سالی داشت و شبیه دروازه‌بان‌های فوتبال زنان به نظر می‌رسید. اما از آن جایی که خود او هم یک دختر کوچک داشت، حتماً به لارنس کمک می‌کرد.

لارنس عمداً با صدای بلند گفت: «من باید به اتاق دکتر بروم و کنار دخترم باشم.»

ماریا فوراً روانپزشک را شناخت و گفت: «روز به خیر دکتر لارنس، چه عجب ما دوباره شما رو دیدیم.» او خیلی وقت بود که به این مطب نیامده بود، اما ماریا چهره‌ی او را به اندازه کافی در برنامه‌های تلویزیونی و مجلات و روزنامه‌های مختلف دیده بود. او یکی از محبوب‌ترین مهمان‌های برنامه‌های روان‌شناسی تلویزیونی بود.

نه فقط به خاطر تیپ و قیافه‌ی خوبی که داشت، بلکه برای این‌که مسائل پیچیده‌ی روان‌شناسی را با زبانی ساده و همه‌فهم توضیح می‌داد. هرچند که

۱. psoriasis: بیماری صدفک یا پسوریازیس یک نوع بیماری پوستی شایع و مزمن است.

امروز با زبانی پیچیده و معماگونه حرف می‌زد.
«من باید فوراً پیش دخترم بروم!»

پسر نوجوانی که لارنس او را کنار زده بود، متوجه شد که این مرد حال خوبی ندارد بنابراین خودش هم یک قدم عقب‌تر رفت. ماریا هم گیج شده بود و سعی کرد که لبخند کلیشه‌ای خود را حفظ کند.

او درحالی‌که عصبی شده بود دستش را روی ابروی چپش گذاشت، جایی که همیشه پیرسینگ داشت و موقع عصبی شدن آن را می‌چرخاند. گفت: «دکتر لارنس، متأسفانه من متوجه نمی‌شوم شما در مورد چی حرف می‌زنید.» رئیس ماریا خیلی محافظه‌کار بود و او می‌بایست به محض این‌که بیماری وارد اتاق دکتر می‌شد، نام او را از لیست پاک می‌کرد.
«اصلاً مگر جوزفین امروز نوبت داشت؟»

لارنس دهانش را باز کرد تا جواب دندان‌شکنی به او بدهد، اما پشیمان شد، نفس عمیقی کشید و دهانش را بست. این‌بار تلفنی نوبت گرفته بود و مثل همیشه او جوسی را به مطب آورده بود.

دخترک توی ماشین از پدرش پرسیده بود: «بابا متخصص آلرژی کیه؟ درجه هوارو تعیین می‌کنه؟»

«نه خوشگلم، این کار، کار کارشناسان هواشناسیه.»

لارنس وقتی در آیینه ماشین چشمش به او می‌افتاد، دلش می‌خواست موهای بورش را نوازش کند. به نظر لارنس، جوسی درست مثل فرشته‌های روی کاغذ ابریشمی ژاپنی‌ها شکننده بود.

«یک متخصص آلرژی، کسانی را که به یک چیز مشخصی حساسیت دارند و در صورت تماس با آن‌ها بیمار می‌شوند، درمان می‌کنه.»

«مثل من؟»

«شاید.» و با خودش فکر کرد که امیدوارم این‌طور باشد، در این صورت حداقل یک تشخیص به دست آورده می‌شود؛ یک آغاز، بیماری او با علائم توضیح‌ناپذیرش، زندگی کل خانواده را مختل کرده بود. جوسی شش ماه بود که

به مدرسه نمی‌رفت. گرفتگی‌های عضلانی او اغلب به طور ناگهانی و نامنظم بروز می‌کردند. بنابراین او نمی‌توانست ساعت‌های طولانی کلاس را تحمل کند. از این روی ایزابل پاره‌وقت کار می‌کرد و برای جوسی معلم خصوصی گرفته بود. لارنس هم مطبش در خیابان فریدریش را به کلی بسته بود تا بتواند بیست و چهار ساعته در خدمت دخترش باشد. یا به عبارت دیگر در خدمت پزشکان او باشد. با وجود این که آن‌ها در هفته‌های گذشته نزد پزشکان زیادی رفته بودند اما هیچ یک از پزشکان متخصص نتوانسته بودند بیماری او را تشخیص بدهند. آن‌ها هیچ توضیحی برای بیماری دوره‌ای جوسی نداشتند، برای تب‌هایی که مدام برمی‌گشت، برای بیماری‌های عفونی دائمی او و یا برای خون دماغ شدن‌های شبانه‌اش. گاهی علائم بیماری کم می‌شد و گاهی هم به کلی از بین می‌رفت، و خانواده امیدوار می‌شد. اما پس از مدت کوتاهی دوباره همه چیز از نو شروع می‌شد، و اغلب با شدت بیشتری از قبل. تاکنون پزشکان متخصص بیماری‌های داخلی و هماتولوژیست‌ها و متخصصین مغز و اعصاب فقط به این نتیجه رسیده بودند که شاید این علائم مربوط به بیماری‌هایی از قبیل: سرطان، ایدز، هپاتیت و یا عفونت داخلی ناشناخته‌ای باشند. حتی از جوزفین تست مالاریا هم گرفتند. منفی بود.

«دکتر لارنس؟»

صدای ماریا، لارنس را به دنیای واقعی برگرداند و در همان جایی قرارش داد که در همه‌ی این مدت ایستاده و با دهان باز به او زل زده بود. لارنس به خودش آمد و درحالی که با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد صدایش بلندتر می‌شد، پرسید: «شما با دخترم چه کار کردید؟»

«منظورتون چیه؟»

«جوسی، شما با او چه کردید؟»

لارنس اینک فریاد می‌زد و ناگهان صدای همه‌ی بیمارانی که در اتاق

انتظار نشسته بودند، قطع شد. او به ماریا چشم دوخته بود و ماریا نمی دانست در این شرایط باید چه رفتاری داشته باشد. البته که او به عنوان دستیار، هم کنار دست دکتر کار کرده بوده. دکتر گرو لکه به رفتارهای غیرعادی بیماران عادت داشت. اما این جا که مطب خصوصی نبود و این محله هم از محله های خوب شهر برلین به شمار نمی رفت. اتاق های انتظار هم همیشه پر از معتادان و کارکنان روسپی خانه های همین نزدیکی ها بود. کسی هم از این که مثلاً یکی از این مردان معتاد نعر و نحیف سر منشی دکتر فریاد بزند تعجب نمی کرد، زیرا آن ها که برای درمان آگزما و این جور چیزها به این جا نیامده بودند، بلکه فقط مسکنی می خواستند تا دردهای شان را کمتر کند.

فقط امروز قضیه کاملاً متفاوت بود. زیرا دکتر ویکتور لارنس شلوار ورزشی کشیف و ژنده و آبی شربت سوراخ سوراخ و کفش کهنه ورزشی پوشیده بود. چهره اش هم پر از جای خوش های ترکیده نبود. برعکس. ظاهر و سر و وضع او طوری بود که گویی واژه ی «برجسته» را مخصوص او ساخته باشند: اندام لاغر، قامت راست، شانه های پهن، پیشانی بلند و چانه ی برجسته. با این که او متولد و بزرگ شده ی برلین بود اما خیلی ها فکر می کردند که اهل هامبورگ است. فقط موهای خاکستری شقیقه و یک بینی کلاسیک کم داشت. حتی موهای فرفری قهوه ای رنگ بلندش و بینی کج و نافرمش که یادآور خاطره ی تلخ و دردناک حادثه ی قایقرانی بود، تأثیر ظاهر جهان وطنی او را بیشتر نشان می داد. ویکتور لارنس چهل و سه سال داشت. مردی که به سختی می شد سن او را حدس زد، هر کسی که او را می دید اطمینان داشت که او یک دستمال کتان ی گلدوزی شده در جیبش دارد و هرگز پول خرد همراهش نیست. پوست سفید و زنگ پریدگی قابل توجه او نشان از کار و فعالیت زیاد و طولانی مدت داشت. دقیقاً همین امر شرایط را برای ماریا دشوارتر کرده بود. زیرا از یک دکتر روانپزشک که کت و شلوار دوهزار و دویست یورویی بر تن دارد توقع چنین رفتارهای خشنی نمی رفت. خشمگین نعره زدن و کلمات نامفهوم بر زبان آوردن. ماریا دقیقاً به همین دلیل نمی دانست که در برابر او چه واکنشی باید از خود نشان بدهد.

«ویکتور؟»

لارنس به سمت صدا برگشت. دکتر گرو لکه سرو صدا را شنیده و از مطب بیرون آمده بود. پزشک پیر و نحیف با موهای خاکستری رنگ و چشمان گود افتاده که نگران به نظر می رسید، پرسید: «این جا چه خبره؟»

ویکتور به جای پاسخ دادن به او نعره زنان پرسید: «جوسی کجاست؟» دکتر گرو لکه که وحشت زده شده بود بی اراده عقب گرد کرد. او حدود ده سال بود که این خانواده را می شناخت، اما هرگز او را این طور ندیده بود.

«ویکتور؟ بهتر نیست که باهم به اتاق من برویم و...؟»

لارنس به جای گوش کردن به حرف های دکتر فقط به پشت سر او چشم دوخته بود و وقتی دید که لای در اتاق او باز است به طرف آن حمله کرد، با پای راستش در اتاق را باز کرد، وارد اتاق شد و به ترالی دارو و لوازم پزشکی تنه زد. خانمی که بیماری پوستی صدفک داشت با بالاتنه ی برهنه، روی تخت معالجه دراز کشیده بود. او از این سرو صدا به قدری ترسیده بود که فراموش کرد خودش را بپوشاند.

در حالی که دکتر گرو لکه پشت سر او به سمت اتاق درمان می رفت، گفت: «چی شده، ویکتور؟» لارنس از کنار او گذشت و به راهرو رفت.

«جوسی؟»

ویکتور همچنان که جوسی را صدا می زد، همه ی درها را یکی پس از دیگری باز می کرد.

او وحشت زده، پشت سرهم فریاد می زد: «جوسی، کجایی؟»

«خدای من، چی شده ویکتور!»

پزشک پیر تا جایی که در توانش بود با سرعت دنبال او می رفت، اما ویکتور کمترین توجهی به او نداشت. ترس به کلی عقل را از سرش پرانده بود.

آخرین دری که سمت چپ، در کنار اتاق انتظار بود را باز کند، فریاد زنان پرسید: «چی توی این اتاقه؟»

«وسایل نظافت، فقط وسایل نظافت ویکتور. این جا انباری وسایل نظافت

ماست.»

ویکتور درحالی که دستگیره‌ی در را فشار می‌داد مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد:
«باز کن!»

«خوب گوش کن ببین چی می‌گم...»

«در روب از شک ن!»

دکتر گرولکه که در آن لحظه قدرت عجیبی پیدا کرده بود، بازوهای او را محکم گرفت و نگهش داشت.

«ویکتور آرام باش و به من گوش بده. دخترت توی اون اتاق نیست. کلید این اتاق رو هم فقط نظافتچی داره که فردا صبح می‌آد.»

نفس لارنس تنگ شد و کلمه‌ها را بی‌آن‌که مفهوم‌شان را بفهمد، فقط می‌شنید. دکتر گرولکه او را رها کرد دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «بیا به این قضیه منطقی نگاه کنیم. تو آخرین بار کی دخترت رو دیدی؟»

«همین نیم ساعت پیش. در اتاق انتظار وقتی که وارد اتاق تو می‌شد.»

دکتر پیر با نگرانی سرش را تکان داد و نگاهش به ماریا که پشت سر آن‌ها آمده بود، انداخت.

ماریا به رئیسش گفت: «من جوزفین را ندیدم. اصلاً او امروز نوبت نداشت.» لارنس درحالی که دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود، توی دلش فریاد زنان گفت، چرند نگو.

ایزابیل تلفنی نوبت گرفته بود.

«طبیعی است که ماریا دخترم را ندیده باشد، زیرا وقتی که ما آمدیم شخص دیگری به جای ماریا کار می‌کرد. یک مرد. او به ما گفت که در اتاق انتظار بنشینیم و منتظر بمانیم. جوسی خیلی بی‌حال و خسته بود، من او را در اتاق انتظار روی صندلی نشاندیم و خودم رفتم تا برایش یک لیوان آب بیاورم. اما وقتی که برگشتم، او...»

دکتر گرولکه حرف دوستش را قطع کرد و گفت: «اما ما در این‌جا اصلاً هم‌کار مرد نداریم و فقط خانم‌ها با ما کار می‌کنند.»

ویکتور هاج و واج به صورت دکتر گروولکه خیره شد و سعی کرد مفهوم حرف‌هایی را که شنیده بود، درک کند.

«من امروز جوسی را ویزیت نکردم. او امروز پیش من نیامده.»

صدای دکتر با صداهای آزاردهنده‌ای که ناگهان از دور به گوش رسیده و مدام بلندتر می‌شد، درهم آمیخت.

سلو با ناامیدی گفت: «شما چه می‌گویید، البته که او به اتاق معاینه رفت. شما خودتان او را صدا زدید. من در راهرو بودم و خودم صدای آن مرد که نام او را صدا زد شنیدم. اما جوسی از من خواسته بود که امروز تنها به اتاق معاینه بروم. می‌دونید، او فقط دوازده سالشه و تازگی‌ها در حمام را هم پشت سرش قفل می‌کنه. به همین دلیل هم وقتی که من به اتاق انتظار برگشتم فکر کردم که او تنها به اتاق معاینه رفت.»

ویکتور دهانش را باز کرد و تازه این‌جا بود که متوجه شد، هیچ یک از این حرف‌ها را بر زبان نیاورده است. ظاهراً در شرایطی نبوده که بتواند افکارش را بیان کند. او مات و مبہوت و درمانده نگاهی به دور و برش انداخت و احساس کرد که همه‌ی جهان را با حرکت آهسته و دور کند می‌بیند. آن صدای آزاردهنده، آزاردهنده‌تر و بلندتر از پیش شده و سروصداهای پیرامونش را در خود بلعیده بود. صدای کسانی که دور و برش بودند و سعی می‌کردند او را آرام کنند: صدای ماریا، دکتر گروولکه و حتی بعضی از بیماران.

آخرین جمله‌هایی که ویکتور شنید از زبان دکتر گروولکه بود که می‌گفت، یک ساله که من جوسی رو ندیدم. در این‌جا ناگهان همه چیز برایش روشن شد. در یک لحظه متوجه شد که چه اتفاقی افتاده. یک حقیقت تلخ و وحشتناک در ذهنش جرقه زد؛ جرقه‌ای کوتاه و فرار به کوتاهی یک رؤیا در لحظه‌ی بیدار شدن. این جرقه یک بار دیگر هم ظاهر شد و این بار هم به همان سرعت قبلی ناپدید گردید.

ویکتور در کسری از ثانیه همه چیز را فهمید. بیماری جوسی که طی چند ماه گذشته دخترش را به شدت عذاب داده بود و ناگهان متوجه شد که چه اتفاقی

افتاده و چه بلایی سر دخترش آورده‌اند، وقتی که موضوع برایش روشن شد. وقتی پیش خودش مجسم کرد که آن‌ها پشت سرش به این‌جا خواهند آمد، احساس خفگی به او دست داد. ویکتور می‌دانست که آن‌ها، دیر یا زود او را پیدا خواهند کرد. اما ناگهان آگاهی او از این حقیقت تلخ از او دور شد و درست مانند یک قطره آب در دریا ناپدید گردید.

آن سروصدای هولناک و آزاردهنده‌ی عذاب‌آور، اینک به او خیلی نزدیک شده بود. ویکتور که دیگر توان تحمل آن را نداشت دو دستی به سر و صورتش می‌زد. این صدا، شبیه صدای ناله‌های موجودی در حال شکنجه شدن بود که هیچ چیز انسانی در خود نداشت. این سروصدا و همه‌ها وقتی خاموش شد که او پس از مدت‌ها دهانش را بست.